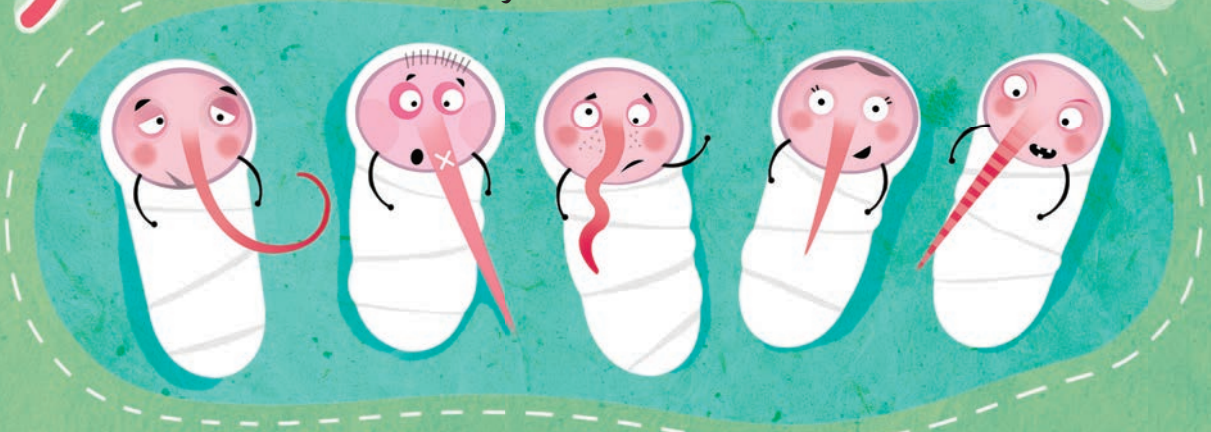


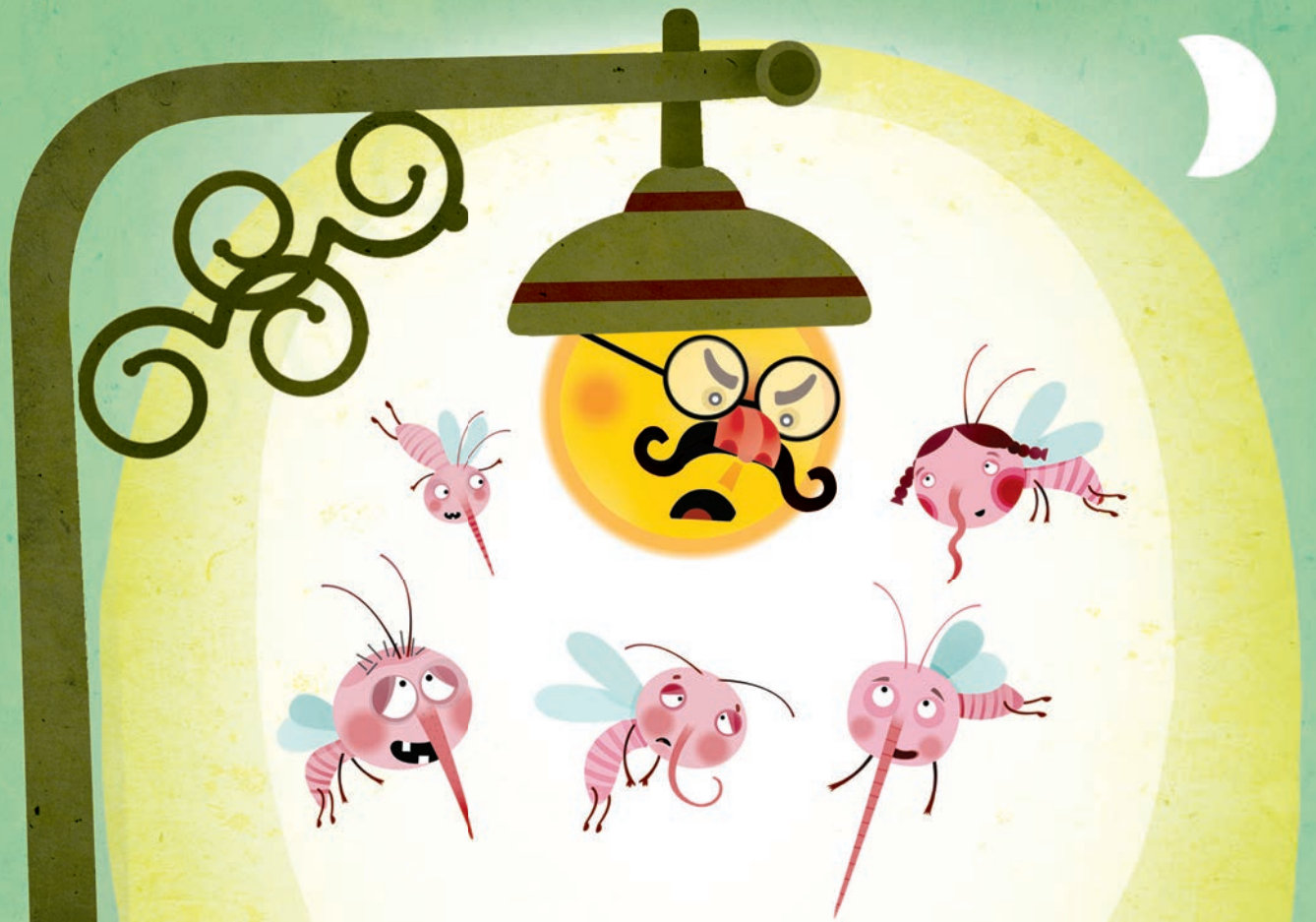
یکی بیز، یکی نبیز

○ طاهره ایبند



یکی کم یواش تر صحبت کنید؟
 پشه‌ها گفتند: «نه! نمی‌بیزد!»
 و وزوز خندیدند، تیر چراغ برق گفت: «پس می‌شود
 یک کم بروید آن‌ورتر؟»
 کله‌گنده گفت: «نه! نمی‌بیزد!»
 و وزوز دربارهی تیر چراغ برق حرف زدند. تیر
 چراغ برق اعصابش خرد شد. فکر کرد چه کار کند تا
 آن‌ها ساکت شوند. گفت: «می‌خواهید برایتان قصه
 بگویم؟»
 پشه‌ها که نمی‌دانستند قصه چی هست، ساکت شدند.
 تیر چراغ برق باخوش حالی گفت: «یکی بود، یکی نبود.»
 تا این را گفت، یک عالمه سؤال ریخت توی کله‌ی
 پشه‌ها. لپ‌قرمزی گفت: «چرا یکی بیز، یکی نبیز؟»
 تیر چراغ برق گفت: «الآن می‌گویم.»
 و گفت: «یکی بود، یکی نبود.»
 دماغ‌نیزه‌ای پرید روی کلاه چراغ برق و گفت: «چرا
 یکی بیز؟ چرا دوتا نبیز؟»

یکی بود، یکی نبود. پنج تا پشه بودند که توی یک روز و
 یک ساعت و یک دقیقه و یک ثانیه به دنیا آمدند. پشه‌ها
 توی گودال آب به دنیا آمده بودند. اسم پشه‌ها کله‌گنده
 بود و لپ‌قرمزی و دماغ‌نیزه‌ای و شل‌وول و ریزه‌میزه.
 پشه‌ها از هیچ‌جا و هیچ‌کس، هیچ‌چی نمی‌دانستند. پشه‌ها
 برای خودشان یک گروه درست کردند. اسم گروهشان
 را هم گذاشتند «بیزبیز پشه». کله‌گنده هم شد سردهسته.
 بیزبیز پشه‌ها تا شب صبر کردند. بال‌هایشان که خشک
 شد. کله‌گنده دستور داد: «افراد به بیز!»
 از دور، نوری دیدند. پشه‌ها عاشق نور بودند،
 ویزویزکنان پشت سر کله‌گنده به طرف یک تیر
 چراغ برق رفتند. تیر چراغ برق، لامپش را روشن کرده
 بود. بیزبیز پشه‌ها ریختند دورش و شروع کردند به وزوز
 کردن. بالا رفتند، وزوز کردند. پایین آمدند، وزوز کردند.
 چپ رفتند، وزوز کردند. راست رفتند، وزوز کردند.
 چرخیدند، وزوز کردند.
 تیر چراغ برق از وزوزشان کلافه شد. گفت: «می‌شود



نداشتند. کله گنده گفت: «بیزبیز پزه‌ها به بیز!»
 بیزبیز پشه‌ها راه افتادند توی خیابان. از قصه‌ی
 چراغ برق گیج شده بودند.
 لپ‌قرمزی دستش را به پیش مالید و
 گفت: «او که نبیز، کی بیز؟»
 شل‌وول گفت: «سؤال مهمی بیز! او که نبیز،
 کی بیز؟»

همه به هم نگاه کردند و گفتند:

- او که نبیز، کی بیز؟

- او که نبیز، کی بیز؟

- او که نبیز، کی بیز؟

...

تیر چراغ برق گفت: «چه قدر شما عجله می‌کنید!»
 باز گفت: «یکی بود، یکی نبود.»
 شل‌وول گفت: «یک‌کم ساکت بیزید!»
 پشه‌ها ساکت نشدند. لپ‌قرمزی گفت: «او که نبیز،
 کجا بیز؟»
 کله گنده گفت: «زود باش بگو بی‌بیزم، او که بیز، کی
 بیز؟»

دماغ نیزه‌ای، نیشش را به طرف چراغ برق گرفت و
 گفت: «او که نبیز، کی بیز؟ ها؟»

ریزه‌میزه دور لامپ دور زد و گفت: «او که بیز، ریز
 بیز؟»

تیر چراغ برق نورش کم و زیاد شد. داشت عصبانی
 می‌شد. گفت: «این قدر وزوز نکنید!»

بیزبیز پشه‌ها که از قصه سر در نیاورده بودند، وزوز
 سؤال می‌کردند. تیر چراغ برق دیگر نتوانست تحمل
 کند، لامپش را خاموش کرد تا از دستشان راحت شود.
 کوچه تاریک شد. بیزبیز پشه‌ها تاریکی را دوست